

آنکه شهباز دستِ قدرش را
ذروا نه فلک مکن باشد

از کف او که منبع فیض است
قطره بصر بیکران باشند

کف فیاض او بر افشانند
هرچه در گنج کُن فکن باشد

دست شوید ز نقد بحرِ سعاب
چون گفت منفعت رسان باشد

عاجز آید ز دستِ بخشش او
گر همه ابر در فشان باشد

دل صافش که منبع کرم است
نقد پرداز بحر و کان باشد

روزِ هیچجا عقابِ نازک او
طایرِ نصرتِ آشیمان باشد

خاک پایش که انسرِ فلک است
شرفِ فرقِ فرقدان باشد

چون کشد تیغِ جان ستان در دزم
خضم را چاره الامان باشد

هرکرا نیم از نیابتِ تو
خان و سلطان و کامران باشد

هر کجا مفلسی ست از کرمش
در جهان صاحب امتنان باشد

نیست در رزم سود حمله او
گر همه رستم زمان باشد
نه همین علم ظاهری خوانده
هر معانیش در بیان باشد
حکمت عین اگر ندیده چه شد
هر علوم می بر او عیان باشد
هست پیدا چو روز بر دل او
آنچه از جام جم نهان باشد
بر ریاض زمانه گاه غضب
صرصر قهرش از وزان باشد
گرچه باشد بهار دهر افروز
باغ را نوبت خزان باشد
شربت لطف او بود نافع
آن که از فاقه ناتوان باشد
ای که جام جهان نمایی دلت
آنکه از سیر اختران باشد
از رخت اقتباس نور کند
مهر تو شمع آسمان باشد
روشن است این که گرد راه گذرت
سرمه چشمشان باشد
رو بآبادی آورد عالم
عدلت از ساعی جهان باشد

نو شود این اساس کهنه بنا
بانی لطفست از بران باشد
پس حفظت بدان مثابه رسید
کایمن از گریبه ماکیان باشد
در زمانت عجب نباشد اگر
گرگ بر گلها شبان باشند
روز را از سیاست عدلت
زوز در خانق کمان باشد
ناوکت چون جناح بکشاید
سینه دشمنت نشان باشد
نیغ تو چو علم شود گه کین
علم فتح دوستان باشد
هر کمین چاکر تو از ره قدر
مقتدای جهانیان باشد
ای که بر هر دلی شدی محبوب
پیشک از حب خاندان باشد
سرور نادمی عجب نبود
اگر از خیل بندگان باشد
جز ثنایت زبان خامه او
هرچه گوید همه زین باشد
در دعایت زبانش گویا باد
تاورا در دهان زبان باشد

در ثنای تو بابلِ طبعش

نغمه پرداز و مدح خوان باشد

تا جهان خانهٔ اساس بود

تا زمین حاصلِ زمان باشد

باد بر وفق تو زمان و مکان

تا ز کون و مکان نشانی باشد

• قصیده •

فتح دکن مبارک بر خسرو معظّم

نواب خان خانان فرمان روائی عالم

تا شهر آگره شد از مقدمش مشرف

برخواست از خلائق فریاد خیر مقدم

ای کامدی ز فرط فضل و وفور همت

از هر مکمل اکمل و از هر کریم اکرم

از عادلان بکار ملک اشجعی و عادل

وز عالمان براه علم افضلی و اعلم

بر اوج نامداری در ملک کامگاری

رایت ز تو سرافراز انسر ز تو مکرم

هستند زیر حکمت اعیان ملک یکسر

تا نقش خاتم تو گردید اسم اعظم

طفل مشیمه امر با حکم تست همزان

منشور خلق عالم با امر تست توأم

انوار حسن را نیست جز طلعت تو مطلع

اسرار غیب را نیست غیر از دل تو محرم

گشتی ز رای صافی ای جام جم ضمیرت
آگه بسرّ عالم دانا براز مبهم
ما فی الضمیر هرکس داننی ز رای انور
باشند اهل دولت بر علم غیب مفهم
هستی بملک گیری بیدمثل چون سکندر
تا ملک و بخت و اقبال آمد ترا مسلم
دوران بدست تو داد چون جام دولت امروز
گر جم نماید در دور در عهد ما توئی جم
در پیشه تهور دیدی جلالت و قدر
بودی اگر درین عصر شیر زمان رستم
گردد برابر تو اسفندیار در رزم
روباة اگر تواند سر پنجه زد بضیغم
گر آمدی بظاهر از عقل کل موخر
هستی ولی برفعت از نه فلک مقدم
امروز در زمانه انسان کاملی تو
عالم بتو کند فخر ای فخر نسل آدم
در خیل چاکرانت بی نسبت اند اعدا
در گفته معرب همچون حروف معجم
چندان کرم نمودی در خورد خلق با خلق
کز دهر شد بدورت معدوم نام خاتم
بر خاتم کرامت نام تو چون نگین است
دوران ازان بدستت تفویض کرد خاتم

گردون کج روش را جز کج زوی چه پارا
بر هر مهم که شخص عزم تو شد مصمم
آن درج پر لآبی در حالت تبسم
در دیده تصور غنچه سنت و عقد شبنم
گر از سنان بیداد دل خسته ایم غم نیست
آمد چو لطف عامت بر ریش خلق مرهم
دین پرور از مدحت زان نادمی فروماند
گامد بیان ز شرح فضل و کمالت ابکم
گفتم رسم بر اوج جاهت بوصف اما
باشد محال رفتن بر آسمان بسلم
آن به که از ثنایت زود دعایت آرم
در حضرت خداوند دست دعا بر آرم
تا در زمانه باشد رسم خوشی و محبت
باشند تا خلائق مرهون شادی و غم
باشی بیباغ درازان چون غنچه شاد و خندان
مرآت خاترات باک شاد از کدورت هم
از خندهای شادی دایم لب نشاطت
ناید بگلشن دهر مانند گل فراهم
هرگز نیایدت پیش اندوهی و ملالی
باشی ز بخت و طالع پیوسته شاد و خرم
[وله]
ای جوانی که نفعه کرمت
همدم عطر نانه ختن است

(۱۲۸۶)

رشتهای سحابِ افضالت

گلشن آزادی بزم و انجمن است

نیست از تعففه چون تپه دستم

از فغان نزد خسروم سخن است

[وله]

هستی اگر ز سلسله رهروان عشق

ز بهار از جهان مگسل جنس رابطه

وز بهر آنکه رفتی برین سنتِ اله

و اندر ازل چنین شده تقدیر و ضابطه

کز فیض نور ذات کند اقتباس نور

بعضی بغیر واسطه بعضی بواسطه

[وله]

فادمی دفتر اشعار مرا سهل مبین

زان که بحرِ بیست که از در و گهر مشحون است

گو بیا کشتی اندیشه درین بحر فغن

بی نوائی که طلبگار در مکتون است

میشود یافت درو از همه قسمی ابیات

هم چو بانگی که پر از میوه گوناگون است

رباعیات

احسان تو ملک جسم و جان را بگرفت

صیت کرمیت کون و مکان را بگرفت

از بسکه بطلاق جود و احسان کردی
آوازه همت جهان را بگرفت

[وله]

العیش که در تنِ طرب جان آمد
خلقی ز نشاطِ دل در افغان آمد
هان اهل سخن غزل سرایند که باز
خاقانِ زمانِ خانِ خانان آمد

[زله]

بس حیرانم که حیلک نیست مرا
بر درگاه تو قبلک نیست مرا
گردون تو مگر سلسله جنبان طلب
چون واسطه و وسیله نیست مرا

[وله]

گر بخت ستیژه کار من یار شود
یا از ره رغبتم طابگار شود
یا رب تو بر انگیز خدایا سببی
تا واسطه دولت دیدار شود

[وله]

گر کفه شود مهر و مه میزان را
هم وزن کنند لولو و مرجان را
وزن تو معتدل ست به نزدیک خرد
تو جانی و کس وزن نداند جان را

(۱۲۸۸)

[وله]

هرچند بیسافِ دهر نسوین آمد
حاشا که چو نظم گل رنگین آمد
کلکم بخواص نیشکر را ماند
کز وی این گفته‌های شیرین آمد

[وله]

تا سطح زمین ز بهر مزرع کردند
ترکیب جهان ز عنصر اربع کردند
خورشید ازل را ز تو مقطع کردند
از بهر تو این چرخ مریع کردند

[وله]

این نسخه که مالا است به برج آرائی
شد رهزن عالمی ز بس رعنائی
منظور نظرها شود از نسبت حسن
گردد چو قبول حضرت مزرائی

[وله]

خواهم ز خدا آنکه سرافراز آئی
وز تیغِ عدو فکن سر انداز آئی
در برج شرف چو مهر از قوت بخت
ز روی که روی بدولت و باز آئی

مولانا وجهی

مولانا وجیه الدین وجهی برادر مولانا حیدر خضالی هراتیست - و مولانا حیدر شکسته و نسیم و تعلیق را بغایت نیکو می نویسد - و از شعرای معزز خراسان است - و اقسام شعر را نیکو میگوید - و در وادی اهلیت و آدمیت بی نظیر و همال است - چون اسم شریف ایشان بتقریب برادرش درین خلاصه مذکور شد اگرچه مدح این سپه سالار نگفته که ثبت شود چند بیت از غزل او نوشته میشود که نزاکت و دقت و تازگی طبیعت او بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد - و در ایامی که در ملازمت فواید فلکی جناب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان بجانب دکن به کمک و مدد این سپه سالار حسب فرمان بادشاه آمده بودند مولف بشرف صحبت فیض بخشش مولانای مومی الیه رسید - الحق جوانی است در کمال تازگی و نادر سخنی - و ما فوق آنچه شنیده شده بود طبع و سلیقه او را دریافت -

• اشعاره •

ما غافلیم رزنه گل از جرم خنده

صد شیشه اشک ناب بهر خانه بوده است

[وله]

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید

برهنه پای ما خار راه را برچید

چگونه نور خور از روی گل برد شبنم

نگاه من ز رخ او نگاه را برچید

[وله]

قضا می خواست بایوسف بسنجد در ازل حسنت

سپهر از آفتاب افکند سنگی در ترازویش

[وله]

بدار دست دمی ای غم از گریبانم
به بین که خون جگر چون گرفته دامانم

[وله]

کجا بقافله ام تاب همرهی ست که من
ز ره نمائی صوت جرس پریشانم

[وله]

شب که آرایش حسنش ز گل تمکین بود
فاز در گوشه چشمش ز حیا رنگین بود

[وله]

من به بیع مالا کنعان چون تو عاجز نیستم
گوهرم گر نیست سنگ (۱) اندر ترازو می‌کنم

[وله]

نیست در بخشش گنجینه رحمت تقصیر
خود سر این رشته ز پیوند گهر می پیچد

[وله]

دور از تو ایم بچشم و بخاطر غم آشناست
دیگر بما کسی ز عزیزان کم آشناست
ما آب همچو تیغ تو ز آتش گرفته ایم
آن لب بخاک مال که با زمزم آشناست

(۱) در نسخه الف «اشک اندر ترازو چکنم» مرقوم است ۱۲ *

[وله]

بسکه دارد سر زلفت بضم و پیچ سری
گر ز انگشت بر آری بکمر می پیچد

[وله]

از رفتن جان ز تن دلم آگه بود
ز آن دم که قضا بر سر سال و مه بود
چون گوهر جان برشته عمر کشید
بر رشته گره نشد ز بس کونه بود

[وله]

رخ تو دیدم و کردم یقین چونش که نیست
ز آفریدن همچون خودی خدا عاجز

و مولانای وجهی همیشه در قندهار در ملازمت رستم میرزا و مظفر حسین میرزای صفوی که از نمایر شاه غفران پناه شاه اسماعیل اند بسر می برد - و از ممر سپاهگری و مصاحبت با مولانا حیدر اوقات می گذرانیدند - و درمیانه امثال و اقران معزز و مکرم می بودند - و آن شاهزادگان را کمال لطف نسبت بحال این برادران بی مثل بود - تا آن که میرزایان بجهت استیلاى اوزبکیه بر ملک خراسان و پریشانی طوایف قزلباش از قندهار بهندوستان آمدند - و ایشان نیز در ملازمت بهند آمدند - و مولانای وجهی بخدمت این سپه سالار سرافراز گشته صاحب جاگیر و علوفه لایقه گردید - و از بندگی ایشان سر مباحات و افتخار بر آسمان سود - و بعد از مدتی از ملازمت عالی جدائی اختیار کرده در خدمت مظفر خان پسر زین خان کوه می باشد - و اشعار آبدار او در قندهار و زمین داور

و هرات بسیار است - در هندوستان نیز ابیات غزل ازو بسیار گوش زد شد -
و از آنچه بمدح این نامدار (۱) گفته باین قصیده که در کتابخانه عالی
موجود بود اکتفا نمود - و وجهی دیگر نیز از فصول شعرای زمان و قدراً
طالب علمان دوران بود - و رباعی و اقسام شعر را بغایت نیکو میگفت -
و در ایران ازان مشهورتر ست که بشرح و بیان راست آید - این رباعیات
ازان قادر سخن نوشته میشود - و مومی الیه بهندوستان نرسیده و مدح
کسی نگفته که محل اشتباه بوده باشد * رباعی *

میگفتم یار و می ندانستم کیست
میگفتم عشق و می ندانستم چیست
گر یار آن است چون توان بی او بود
در عشق اینست کی توان بی او زیست
[وله]

دی پدر مغان آتش صبحت افروخت
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از دامن کفر رقهه واری به برید
آورد و بر آستین ایمانم دروخت

این (۲) رباعی بجهت بابا رجب مجذوب که در شیراز می بود
و اهل آن ملک اکثر مرید او بودند گفته -

[وله]

بابا رجب آن عارف فرسوده (۳) خلق
بر بستر راحت آن نیلسوده خلق

(۱) در نسخه ب « این سپه سالار گفته » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف این عبارت مرقوم نیست صرف رباعی مذکور است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « فرا سوده خلق » مرقوم است ۱۲ *

ز آلودگي خلق بمرزا بگريخت
آلوده مرزا به از آلوده خلق

این (۱) قصیده در مدح این سپه سالار نامدار گفته :-

ای فتنه (۲) زمانه بحشمت امیدوار

ناز از نگاه گرم تو چون غمزه (۳) کامگار

تیغ محبت تو ز خون شهید عشق

چون ابر دیده ام ز فراق تو لاله (۴) بار

چشم تو ناز و غمزه سپه را کمین نشین

زلف تو حسن و فتنه چشم را طغاب دار

طفل کرشمه را تو معلم نه پیردهر

جلاد غمزه را تو مربی نه روزگار

دربان ناز را تو نموده ره ستم

جاسوس عشوه را تو شده رهنمبون کار

سرو قد تو وقت روش جلوه آفرین

لعل لب تو گاه تکلم حیات بار

آتش دلان کوی وفا را تسوئی مراد

این فرقه را بکعبه و دیر مغان چه کار

شد ز آتش وصال تو پروانه جان گداز

وز محبت فراق تو نالان دل هزار

(۱) در نسخه الف « این ابیات از وجهی هروی است در مدح این سپه سالار

ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « ای قبله زمانه » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « چون قبله کامگار » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « لاله وار » ثبت است ۱۲ *

شمعى که در غم تو نمیرد بمیر گو
 پروانه که جان بتو ندهد بغم سپار
 من خون گرفته عاشقِ دل خسته توام
 دارم دلی ز محنتِ دوری در انتظار
 جان در کمندِ شکنجه هجر و دام شده (۱)
 پژمرده ز آتشت چو خزان در غم بهار
 تا چندم این جفا کنی آخر خیال کن
 من بر چه ام چکاره ام آنکه برونج دار
 فکرم که میدوانیم اندر هزار سو
 اندیشه ام که میزنم شعله در وقار
 هجرم که شهیدِ ذوقِ فنوشم ز جام وصل
 صبرم که تلخ کام نمایم چو زهرمار
 آتش مزین بخرمم اندیشه کن ز داد
 ورنی شوم بدرگه خاقان تاجدار
 مرزای عهد و خان خوانین که تیغ او
 تیزی ربوده روز مصائب ز ذوالفقار
 رستم دلی که در صفِ هیجا کمینِ خصم
 عزمش چون بر تگاور غیرت شود سوار
 صحنِ فلک ز بیم سواران رود بگرد
 گوی زمین ز سم ستوران شود غبار
 از تیغ اوست غرقه بطون لاله در چمن
 وز بیم اوست لرزه بر اندام شاخسار

(۱) در نسخه الف « دلم شدم » مرقوم است ۱۲ *



سهمش زمان رزم بخصم لعیف او
داروی مرگ داده پس از شربت نرول
بهر فنای غیر چو رخس مراد شد
رزمش بامر خالق و فرمان شهریار
در بزم عیش مطرب دستار سرای فتح
گفت این سخن بگوش دل از نغمه دو تار
سلطان می بمجلس ساقی چو باریافت
برهم شکست رونق بازار کوکباز
بیرون شتافت شاه جهانسوز خوی او
آتش فکند در صف سلطان زنگبار
آمد عقاب شیر شکار از فواز چرخ
در (۱) خیل صعوه شد بفضا مایه فرار
نشو و نمبای لشکر زانان بیساع و رافع
بود آن قدر که بار هنر پشه یافت باز
زنگ از دل نظارگیان شکار برد
شیر دلاوران که بنخچیر شد دو چار
زین لحن خوش ادا که جهانی نشاط یافت
طبعم بمطلع دگر آمد سخن گذار
ای با تو بخت بر سر پیمان چو لطف یار
دولت چنانکه بخت بدان عهد استوار
صد گونه گل شگفته شد از بوستان فتح
تا خنجر تواله نشان شد ز کارزار

(۱) در نسخه الف «از خیل» مرقوم است ۱۲ *

نصرت ز دست تیغ تو در عرصه کامیاب
شد فتح چون ظفر ز حسام تو کامگار
تا صرصر فتوح تو بر گلستان وزید
دستک زنان برقص در آمد قد چنار
بر فرق شاهد گل ازین خرمی خبر
شاخ شگسوفه کرد نثار از پی نثار
صیت شجاعت تو عدو را رسول مرگ
حرف جلالت تو شرر افکن شرار
همت چو قد یار ز لطفمت باند قد
شخص کرم چو حسن بتان صاحب اختیار
نومیدی از سخاوت بیش از قیاس تو
درهم چندانکه در دم پرشش گناهگار
معذرت بعهد زلف تو نابود چون ستم
راحت بدور خلق تو چون لطف بی شمار
امید التفات برون از ریاض تو
خنده چو شاخ غنچه در ایام نو بهار
تا همت تو گشته بتعلیم جود گرم
طفل طلب نخوانده دگر حرف انتظار
در ماندگیست دایه ام از بزم آرزو
شرمزدگیست حاصلم از عمر مستعار
من بیگس و غریب و تو شاه غریب دوست
من بنده حقیر و تو سلطان نامدار

بخشد پس از وفات حیات ابد مرا
گر بگذرد شمیم عطای تو بر مزار

چشمِ ترحمی که چو رجهی ز جورِ چرخ
مکروم بزمِ یارم و گم گشته دیار

یا رب بحق نور نبی قبله امم
یا رب بحق میر نجف شاه ذوالفقار

کافزون شود جلالت و قدر تو دم بدم
تا بهر را بود نم و تا چرخ را مدار

رسمی قلندر

رسمی قلندر از دار العباده یزد است و بقدری طالب علمی کرده - و در
طرز و روش تصوف و تجرید کوشیده - و همیشه خرقه پوش و جرعه نوش
و سیار بوده - و بصحبت درویشان هر طبقه و طایفه رسیده - و نصیبی و افزای
صحبت ایشان یافته - و ملا شوکتی استاجلو میگفت که در ایام درویشیها
چندی با او رفیق (۱) بوده که مدت ها معجز و قذها گرد بود - و خالی از جذبه
و حالتی نیست - و کمال از خود گذشته کی دارد - آخر الامر به هندستان افتاد
و بولایت دلیلیز کشمیر رفت - و در آن ولایت از ملابس فقر در آمده
بلباس سپاهیان در آمد - و ملازمت اختیار نمود - از آن جا بلاهور آمده
بملازمت این عالیجاه مشرف گردید - و در سلک ملازمان و مداحان
در آمد - و صاحب علفه و جاگیر شد - و بانعامات و صلوات سرافراز گردید - و در

(۱) در نسخه ب "رفیق بودم" ثبت است ۱۲ *

شاعری و سخن سنجی خالی از طبع و فهم نیست - و اشعار عارفانه گفته
و میگوید - و الحال که هزار و بیست و چهار هجری بوده باشد در گلگنداد دکن
می باشد - و در ایام بندگی ایشان قصاید مداحانه بمدح ایشان پرداخت
و خود را بوسیله ثناگوئی آنجناب در سلک شعرای نامی در آورد -
و بانعامات سرافراز گردید - که قلم از تحریر آن عاجز است - و این اشعار بعضی او
در کتابخانه عالی بهم رسید که ثبت افتاد - و انشاء الله تعالی که من بعد نیز
آنچه بهم رسد ثبت رود -
• قصیده •

شکرِ خدا که از مددِ لطفِ کردگار

دولت گرفته است بجان و جهان قرا

شکرِ خدا که زیورِ بخش است خسروی

کایام میکند بغلامیش افتاد

شکرِ خدا که تاجوری گشته تاج بخش

کز بخشش کف آمده چون گن بزینهار

شکرِ خدا عنای جهان در کف من است

کز شرق تا بغرب جز او نیست شهر یار

شکرِ خدا که رونقِ دهر است سروری

کز هستیش زمین چو زمان است بیقرار

شکرِ خدا که تازه گلی آمده بیساق

کز مقدمش خزان شده در فصل نوبهار

شکرِ خدا که باز بعهد تو تازه گشت

ایام عیش رفتن و شادی روزگار

شکرِ خدا که خطبه به نه کرسی فلک

خوانده ملک بنام تو ای ملک را مدار

شکر خدا که سکه اسلام می زند
دوران بنام خسرو جمشید اقتدار
مرزای دهر ملک ستان آنکه ذات اوست
لطفی ز کردگار بر اینانی روزگار
نقاش صنع بر قلم خویش برده رشک
تا صورتت کشیده برین لوح زرنگار
صد آفرین بمادر ایام کرده دهر
تا گوهری چو ذات تو پرورده در کنار
از حادثات ذات تو ایمن بود که هست
در روز رزم دست ولایت (۱) بر احتصار
روزی که گرد فتنه بصدی شود بلند
کاینکه سپهر بگیرد از ان غبار
گردت سپاه خصم چو انجم کشیده صف
خورشید وار (۲) آنکه در آئی. بکارزار
بر خاطر تو تافته نشیند غبار غم
آمد ندا ز غیب بتو خان گامگار
خوش باش و شاد باش و بعیش و نشاط کوش
خود را بماسپار و عدورا بما گذار
از پیش و پس روند ترا نصرت و ظفر
روزی که بر سمند سعادت شوی سوار
دولت بدوش پایه قدرت چو سر نهاد
اقبال بر یمین رود و فتح بر یسار

(۱) در نسخه الف «ولایت تو را حصار» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تکیه در آئی» مرقوم است ۱۲ *

این یک ترا ملازم و آن یک ترا غلام
جمشید تاج بخش و فریدون تاجدار
تدبیر تو ز روی زمین گرد فتنه شست
بی آنکه از نیام کشی تیغ آبدار
نشیده بانگ ظلم که پیچیده دمدم
آواز کوس عدل تو در گوش روزگار
دین پرور از شعر مرا عار بوده است
فرمان دها نبوده مرا شاعری شعار
جز کسب علم دین مبینم نبوده کسب
غیر از دعای شاه جهانم نبوده کار
لیکن ز یمن مدح تو کلکم کنون کشد
در گوش روزگار بسی در شاهسوار
اینجا مقام مدح خداوند عالم است
رسمی دگر عیان سخن را نگاه دار
آئینه ایست خاطر خان دم مزن دگر
کائینه اش مباد که گیرد دگر غبار
تا صحن باغ پر گل و ریحان شود ز ابر
تا خشک سال یاسمن و گل دهد ببار
باده بلند پایه قدرت چو صیت شرع
سرگشته خصم جاه تو چون چرخ بیقرار
• واه ایضاً •

بخت بد فلک حیلـه ساز حیلـت گر
مرا فکند چو مشائیان بهر کشور

عنان کشان پی روزی چون مرد سودائی
 همی جهاندم در کوه و وادی و در در
 قدم برادی تجرید چون زدم دادم
 شهان بی کمر و خسروان بی افسر
 گهی باهل تجرد برغم دنیا دار
 متاع نیستیم بود زینت و زهور
 گهی بتاجر دنیا پرست میگفتم
 حدیث داد و ستد بر طریق اهل سفر
 گهی باهل غزا همعنان همی بودم
 بدفع لشکر کفار بسته تیغ و سپر
 باهل نظم همی بود سالها الفت
 برای اخذ معانی نه بهر آلت جر
 ز خواب دیده من بود تا سحر بیدار
 ز بهر لفظی کز وی گداخت معنی گر
 دران خیال بگوشم رسید آوازی
 که ای ز فکرت باطل فتاده در آذر
 ز خواب و خورد پی نیم معنی رنگین
 بسالها شده نو میدیش سخن گستر
 حدیث نکته سرایان ما سلف گفتن
 فسانه ایست که صاحب خرد کند باور
 کس از فسانه تراشی چه مایه بر دارد
 بغیر کاهش عمر و گدازش پیکر

پسِ ضیافتِ سودائیانِ خام طمع
به دیگِ وسوسه پختنم غذای بوک و مگر
چو خوانِ از بیاراستم صلا گفتم
بقافلانِ گرسنه دل شکم پرور
ز خوانِ حرص که کس را مباد ازان سیری
چو دست میل کشیدیم ما در نیک سیر
حدیثِ ترک و طلب درمیانه افکندند
گهی بنغمه تجرید و گه بصوتِ دگر
یکی حدیثِ عراق و سمنبران سر کرد
یکی حدیثِ خراسان و نعمتِ پامر
یکی ز روم و حبش بذله ادا میکرد
کز آن ترانه روان می گداخت جن و بش
ز هند و ترک و خطا زوایانِ نغمه سرا
لطیفها بنمودند در لباسِ اثر
چو آن ترانه پایان رسید بر بستم
برای کسبِ تجمل چو مور حرصِ کمر
متاعِ تفرقه در بیع گاه خاطرها
بدستِ وسوسه افتاد پسِ تردد و زر
حدیثِ کشور هند و شکر لبان چو گذشت
فتاد در دلِ طوطی سرِ هوایِ شکر
چو شوقِ هند گریبان گرفت پرسیدم
که در ولایتِ هندوستان فیضِ اثر

سرورانِ مروتِ شاعر کیست کنون
که در سخاوت باشد بسرورانِ سرور
مدیحِ حضرتِ نوابِ خانِ خانان است
ادا نمود به لکنی که دل کند باور
مرا نویدِ عطاهای خانِ خانانی
دواند جانبِ هندوستانِ ازان کشور
چون آمدم بسوی هند روزگار بریخت
شرابِ تشنه لبی بر لبم ز صد سافر
عنان گسسته بهر سو دواند یک چندیم
بهم رهی دعا پیشگانِ بد گوهر
کنون که غنچهٔ بختم شگفت دوزان گشت
بخاکِ درگاهِ خانِ رهنمایم از هر در
هزار شکر که گردون بوغم غمازان
نهاد بر سرم از گردِ موکبتِ انسر
در آستانِ تو شد فرشِ رویِ امیدم
ترحمی که ندارم بجز تویی یساور
خدایگانا طولِ کلامِ بی ادبیست
بعضرتِ تو که اربابِ فضلِ راست مقرر
حدیثِ زبیره و کرمان کسی که نشنید است
بآبِ مدحِ تو سازد لبِ تکلمِ نر
رهی بمدحِ تو نازد چنانچه می نازد
بمدحِ خاقانِ خاقانی سخن گستر

زُیمر مدح تو آن نغمه سنج شیرازی
رسید صیت کلامش بروم از خاور
بطرز تازه ز مدح تو آشنا گردید
چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور
ز فیض نام توفیقی گرفت چون خسرو
به تیغ هندی اقلیم سبعه را یکسر
ز ریزه چینی خوانت نظیری شاعر
رسیده است بجائی که شاعران دگر
کنند بهر مدیحتش قصیده‌ها انشا
که خون رشک چکد از دل سخن پرور
ز نوک خسامه او مضطرب دل انسون
ز رشک پایه او تشنه لب لب کوثر
لباس لفظ شود تنگ (۱) در بر معنی
گاهی که بکر معانیش بفکند چادر
سواد شعر شکیبی چو کهل اصفهان
بتحفه سومی خراسان برند اهل بصر
ز مدحت تو حیاتی حیات دیگر یافت
بلی مقوی طبع عرض بود جوهر
حدیث نوعی و کفری چسان بیان سازم
چو زنده اند بمدح تو تا دم محشر
ز نعمت تو بنوعی رسید آن مایه
که یافت میر معزی ز نعمت سنجر

(۱) در نسخه ب «رنگ در بر» مرقوم است ۱۲ *

ز گلبنِ املش صد چمن گلِ امید
شگفت تا که بمدح تو شد زبسان آور
زالِ مدح تو تا رهنمایِ رسمی گشت
سراب از قدمش شد چو چشمه کوتر
ز چشمه سار عطای تو تا لبش تر شد
نهالِ حسرت او گشت نخل بار آور
سخن بمدح تو بیرون تراود از کلکش
چنانکه دمبدم از ابر قطره‌های مطر
مرا چه زهره که عرضِ هنر کنم جائی
که دل در آتش اندیشه سوخت چون مجمر
بعرض و طول سخن سر مپیچ وقت آمد
که طولِ عمر خداوند خواهی از داور
همیشه تا که بود اهلِ فضل منکر جهل
مدام تا که بود اهلِ خیر دشمن شر
بقای عمر تو چندانکه روزگار دراز
کشد ز گوی گریبانِ مهر رشتنه زر
بقای عمر عدوی تو باد چندانی
که نا امید بود از توگذش مادر

میرِ عهدی

میر عهدی از ری و شهردار ایران است - صاحب حال و ستوده
خصال و صعیب النسب و رفیع الحسب بوده - و فی الجملة طالب
علمی کرده مقدمات علمی را طی نموده قدم در وادی شاعری نهاده - و از

رمل و نجوم و عروض و قافیه نصیبی وافر داشته - و در فن شاعری نیز وقوفی تمام داشته - و کلامش در کمال پختگی و متانت واقع شده - و بعضی (۱) و جلی سخن و ارسیده - سخنانش از روی دانش و حکمت است - و در اوایل (۲) ایام نشو و نمای این سپه سالار که عروسی دنیا و جشن مستعدان بود و متوجه فتح گجرات بودند خدمت ایشان را بجلان اختیار نموده بقدر مقدور کوشش می نموده و راه مجالست و مصاحبت در خدمت ایشان پاینده بانعامات و احسانات (۳) سرافراز و بی نیاز بوده و ملازم و جاگیردار گشته در مداحی ایشان عمر بسر می برده - چون (۴) آخر حالش ظاهر نبود که ثبت گردد بنوشتن اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته ختم نمود *

• قصیده •

باز وقت ست که گل پرده ز رخ بر گیرد
مجلس اراچی چمن خرمی از سر گیرد
شاخ بیخود شده مستانه زند گل بر سر
لاله سرخوش شده زانو زده ساغر گیرد
غنچه بسته جگر باد گلگون تو شد
لاله سوخته دل ساغر احمر گیرد
بلبل مست غزل خوان شده در غنچه شاخ
چنگ بر چنگ زند نغمه بساغر گیرد

(۱) در نسخه ب " و بر خفی " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب " اوایل حال و ایام نشو " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف " سرافراز بوده " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب " چون مآل حالش بر راقم ظاهر نشد بهمین قدر اکتفا نمود بنوشتن اشعاری که در مدح سپه سالاری گفته بخط ایشان در کتب خانه عالی و موجود بود مرقوم گردید " ثبت است ۱۲ *

حالتِ مرفح چمن بین که بدل سوزنی گل
تن بر آتش نهد و طبع سمندر گیرد

غنچه بر ناز و نیاز گل و بلبل خندد
آتش لاله ز شوخی سمن در گیرد

گلبن از ساغر گل بسکه شود دست فشان
طرا سرو بکشد دامن عرعر گیرد

تا چمن دیده نیارد که ز بستن بندد
تا چو گل لاله سر از خواب گران بر گیرد

ناخن غنچه برد ناخنه از چشم سمن
سبزۀ خون جگر کوه به نشتر گیرد

بس که از عکس زمین ابرصفا بردارد
بس که از فیض چمن باد اثر در گیرد

چرخ را شعشعه ابرگلستان سازد
کوه را رابعه باد معنبر گیرد

جام نرگس بکف از غنچه و نسوین پیی نقل
پسته تازۀ و بادام مقشّر گیرد

سرو آزاد درین دل خوشی آرد بخیال
که بصد جان دلی از بار صنوبر گیرد

خرده از سر بکشا عیش ز نرگس آموز
کش بود شش درم و جام معصفر گیرد

چون سمن آنکه بزر چشم هوس میدوزد
کاشکی غیرونی از دیده عبهر گیرد

گل چون بر مطلع شاخ تو چو بابل شاید
در غزل طبعم اگر مطلع دیگر گیرد
ساقی گل رخ اگر جام برابر گیرد
هر که یک جرعه از آن باده خورد در گیرد
عکس گردد خضر و باده شود آب حیات
جام اگر پرتو آن روح مصور گیرد
دیده حیران جمالی است که هر کس نگرد
نتواند که دگر چشم از او بر گیرد
فکنم وصفِ شکر باری آن لب ترسم
که دل نازکت از قند (۱) مکر گیرد
هوس بزم تو از هم چو منی هست خیال
که گدائی خبر از صحبت قیصر گیرد
مست عیشی که دهد یاد من مسکینت
مگرت دور دلم دامن محشر گیرد
غمزه بی باک و دل از جور بجان است مبد
که جفای توره مویب داور گیرد
آنکه چون حکمتش از رفق در آید بعمل
حامل طبع ز امداد اثر بر گیرد
خان خانان زمان فخر جهان مرزا خان
که فلک هر نفسش مرتبه بوتر گیرد
شهبواری که چو بر عرصه گردون تازد
تاج و تخت و علم از خسرو خاور گیرد

(۱) در نسخه الف «قند مکر» مرقوم است ۱۲ *

آن فلک قدر که چون مهر ز هر خشتِ درش
چرخ آئینه بائین سکندر گیرد .
حکمتش گر بمثل راه تمنع بنهد
آذر از آب دهد آب ز آذر گیرد
ملک را کرده چنان ضبط که از بهر نسق
شعنه از جرم جوی جان برادر گیرد
ای کریمی که چو فیضِ گهرت جان بخشد
تشنه از خاکِ درت چشمه کوثر گیرد
آسمان را بهمه واقع باشد در کار
همچو سیمرخ ز تیر تو اگر پر گیرد
انتقام تو اگر بانگ زند بر شاهین
بشفاعت رود و پای کبوتر گیرد
شیر گیرست ز عدل تو چنان آهوی مست
کز غضب طعمه ز چنگالِ غضنفر گیرد
نقره خندگت که چو خورشید بگردون تازی
پای بر برق زند راه بصرصر گیرد
گوی شکلی (۱) که اگر سایه چوکان بیند
چون قمر جای بر این گنبد اخضر گیرد
تیز بینی که چون در راهبری افتد پیش
در شب تاری می مور بمرور گیرد
رقم کج روی از چرخ رود گر پکرة
راستی خط او چون خط مسطر گیرد

(۱) در نسخه ب "گوی هیکل" ثبت است ۱۲ *

رایضِ چرخ بآرامش آن گردون سپر
تنگ جوزا برد و زمین دویبگر گیرد
روز کین کز پی تسخیر بمیدان تازی
رایتت فتح ز اقبال مظفر گیرد
اندران دم که دلیران ز سر جان گذرند
وز زد و خورد دل مرد دلاور گیرد
روز هیجا خبر از روز قیامت آرد
صحن میدان اثر از عرصه معشر گیرد
گرد فتنه راه رحمت ز دو جانب بندد
شعله کین علم از قلب دو لشکر گیرد
در کمین نیزه که چون طعنه بجوشن آرد
سر گران گرز که چون کینه ز مغفر گیرد
بهر خون موج زن و خلق درو موج زنان
شکنه مرگ راه زورق و معبر گیرد
تیغ براق تو آن دم چو برآید ز نیام
راه حیلت بدل خصم مکدر گیرد
غفل فتح و ظفر از صف اسلام آید
نالۀ عجز و امان در دل کافر گیرد
آنچنان مرگ در اعدای تو آمد که اجل
بشفاعت ز دم تیغ تو بارر گیرد
کامگارا منم آن شاء ساحر که زمان
سخنم راز پی زینت دفتر گیرد

چون کمال تو رسد رتبه مدح بظهور
نور فیضی گرازان خاطر اظہر گیرد
به بیان گردهدم راه تقاضای مقام
در معانی سختم صنعت دیگر گیرد
گر ز لطف تو معمای دلم بکشاید
خود چه اظهار که صد نکته بمضمر گیرد
نیست بی حکمتی (۱) از منطق من هیچ کلام
قسمتم گرچه حساب از همه کمتر گیرد
عمر شد صرف بماضی و نشد عامل حال
تا به مستقبلم افعال چه مصدر گیرد
دل بخوی نشد از صاحب حالی تمیز
فتح جز کس نه بیند چه پی جر گیرد
ندهد رمل و نجوم شرف از نقطه خط
گرچه ایام ازین مرتبه اکثر گیرد
عقد طالع از راس ذنب نکشاید
گر فلک خامه ام از هیات محور گیرد
نیست از فقه و اصول چه بتفسیر و حدیث
راوی دل طرف آینه اشهر گیرد
از عروض سختم بحر مطول گردد
گر نه تلمیس و قوافی را اخضر گیرد
نسخه عہدی اگر مهر قبولت یابد
خط منشور شود رتبت معضر گیرد

(۱) تا که ماهیت هر جنس شود نوع از شخص
تا مقوم عرض از فصل بجزهر گیرد
باد هر فرد ز انواع کمالت کلی
عالی و سافل ازین زینت و زیور گیرد
باش سرسبز و برومند بگلزار وجود
تا که هر سال چمن خرمی از سرگیرد
این قصیده را در کتاب خانۀ عالی باسم مشار الیه ضبط نموده بودند
باعتماد راقم بطرز او نمی ماند و الله اعلم *

* قصیده *

زهی آستانت ملاذِ خلائق
ضمیر منیرت کنوزِ دقایق
کفِ درفشانِ تو بادِ بهاری
دلِ حق شناس تو بحرِ حقایق
کلاهِ ایالت بفرقت مبارک
قبای ایالت بقدر تو لایق
تو آن شهریاری کز انعامِ عامت
چه انعامِ سابق چه احسانِ لاحق
فلک راست بارِ زمین بر کواهل
ملک راست رختِ منا بر عوایق
بگلزارِ حشمت رختِ وردِ دولت
به بستانِ عزت قدمت نخلِ فاسق

سخایت مُنا را کفیلی است گامی

عظایت رجا را وکیلی است واثق

ضمیر منیر تو از فرطِ حکمت

زمین و زمان راست رائق دقیق

ثنای تو گوید جمیع برایا

رضای تو جویند عمومِ خلائق

کلامِ بدیعت بقرآن مشکاکل

حدیثِ نصیحت بسنت موافق

مقامِ بلندت مکانِ رفیعت

بعرش معزم ترین است و لاسق

چه زیبا مقامی چه زعنا مکانی

که آن بر سپهرِ برین است فایق

تراقبته معراج رب المعارج

حوالیه جنات عدنِ حدایق

شرابِ رحیقش شراباً طهوراً

طعامِ لطیفش لذیذ الذوایق

عجب منزلی کاندرو هر که آمد

بکلی رها شد ز کلي علایق

وَ فِیْهَا شَرِبْنَا شَرَاباً رَحِیقاً

وَ مِنْهَا رَزَقْنَا کُنُوزَ الدَّقَائِقِ

دلا جوهرِ خویش را عرض کم کن

بیازار (۱) کاسد ز کالی نائق

(۱) در نسخه ب مصرع ثانی ثبت نیست ۱۲ *

بدر جوهرت را بجزوهر شنباسی
که جوهر همین جوهری را ست لایق
سپهر جهان کرم خان خانان
که مهر صورت ازو گشته شارق
مرا شکر نعمای او فرض عین ست
فَلَا أُقْسِمُ إِلَّا بِرَبِّ الْمَشَارِقِ
عدالت شعرا صورت دثارا
چگونه ازین اختر نا موافق
بدرگاه جاهت ازین بی بضاعت
بغیر دعا تعفف نیست لایق
بود تا طلوع نجوم از مطالع
بود تا فروغ صباح از مشارق
آهی تو این شهریار جهان را
نگهداری از چشم زخم خلائق
نهال ریاض مرادش همیشه
مصون باد از تند باد بویق

وله في الرباعی

اقبال چوبخت خان خانان باید
جاء و عظمت فراخور آن باید
این خلعت جاء و حشمت و خوبی را
القصة جسد ز جوهر جان باید

مولانا گدائی^(۱)

این ساقی نامه را چون مغنی ملایم نواز بزم دولت بلسان ثنا در شان آن حضرت پرداخته - یعنی در مدح زبر دست سرمستی که در نظر فیض رسان ساقیان بزم قدس مکان او خورشید - و ماه جرعه جام صبح و شام است - و دریای عمان در خیال سر مستان پخته کار و رزم آزمایان طوفان نثار او وقت فیرنگ آشامی قطره باده خام است - خرد سال خورد با این همه فضل و کمال در مقابله رای زرین او هنگام کفکاش طلبی کودکی است نادان - و نهنگ بحر قلزم با آن همه صلابت و اشتلم از هیبت تلاطم امواج حسام اعدا اعدام او بادی است بر روی آب گویزان - انوار فتح و ظفر پیوسته بر رخسار آیات نصرت آیات لشکر جرار او مانفد نقش و نگار علم در چشم اعیان هیجا جلوه نماست - و قضا و قدر در قبضه قدرت ترکان جانباز قادر انداز او روز درارو پیکان در زره چون تیر در کمان راست - نگهبان ملک

(۱) در نسخه الف چیزی از حالات مولانا گدائی مرقوم نیست و جا خالی است - و در (ب) مرقوم است که "جناب مولانا گدائی برادر فدا خان و از ملازمان و ندیمان اوایل حال ابن سینه سالار است - چون مدتی مدید بران گذشته کسی را از حال او اطلاعی نیست که تحقیق نموده بواجبی رقم نماید - این ساقی نامه با ابن ابیات که ثبت می شود از نظم و نثر در کتاب خانه عالی ظاهر شد که آن مداح صادق الاخلاص سپرده بود - چون بنظر مطالعه در آمد ثبت نمودن آن لازم گردید که آثار مداحی این مداح و نشانه انعامات و احسانات ابن مهدوح مداح و مدح پرور در روزگار مهجور و ابتر نماید - و این نظم و نثر مولانا مشار الیه ترتیب داده بطریق رساله نظم و نثر بکتاب خانه مهدوح خود سپرده بود و الحال در کتاب خانه ایشان موجود است - و طبعش خالی از یخبستگی و صفائی نیست - و ترتیبی که مولانا ترتیب داده در سرکار است بهمان ترتیب نوشته می شود - اگر سهوی و خطائی داشته باشد راقم را دران تقصیری نیست - و ابن نثر دیباچه آن ساقی نامه است دیباچه نثر - این ساقی نامه را، الخ ۱۲ *

جهانبازان - مقتدای کشور ستانان - حضرت نواب خان خاندان مترنم است
أَبَدِ ظِلَالُ أَتْبَالِهِ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ •

ساقی نامه

بیا ساقی اکنون که جشنی (۱) شده ست
دگر بار فتح در میکرده ست
بیار آن شرابی که شور (۲) آورد
فرروزان چراغی که نور آورد
درین (۳) بزم خور ساقی و مایه کاس
ز راحت رسان بهره راساً براس
بر آب طرب دل بنه چون حباب
که آید بدستش ازین قطره آب
گل باده هر جا که بار آورد
خزان چمن را بهار آورد
چو شیشه نهد بر سر از جام تاج
ستاند ز جمشید دانش خراج
بیسار آن می بخت دولت فرا
نشاط آور دل ده غم زدا
می کان بجان آشنائی دهد
دل خسته را مومیائی دهد

(۱) در نسخه الف « جشن » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « سوز » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « در بزم » ثبت است ۱۲ *

دهد باده رنگِ ربیعی مرا
دهد می حیاتِ طبیعیِ مرا
می کش خجسته بود رنگ و بو
مرا کامِ دل حاصل آید از
بمن ده که راحت فزاید مرا
امیدِ دل و جان برآید مرا
مغنیِ بیا ازغنون ساز کن
دردی از نشاط و طرب باز کن
دردی چون در کن پر از زمزمه
نفس چون نفس دم درو چون دمه
که در رقص و حالت تن ذوق ازوست
چو ناقوس نالانِ دل شوق ازوست
لبِ نغمه هر جا زند خنده
بر آن خنده گرید دل زنده
بگوشی من اندازِ آوازِ چنگ
که تا و اهرم از ره نام و ننگ
بسرگوشی من در آید سرود
فرستم باقبالِ باده درود^(۱)
بیا ساقی از باده دل شاد کن
ز دور کیومرث و کی یسار کن
بر افروز از باده برزین^(۲) جام
بکن زنده زردشت را هم مقام

(۱) در نسخه الف «دورود» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «برزین جام» ثبت است ۱۲ *

دل مسروده را زندگي ميدهد
فراغت ز هر بندگي ميدهد
اسير غم و محنت آباد از
خرابات چو جنت آباد از
شرابي (۱) که دُرُش بود سلسبيل
بود راحت افزا چون نارِ خليل
بيا ساقی آن آب حيوان نشان
که از نشاء آن چو خضر است جان
می گان چون مرآت اسکندر است
پي گوهر نیک و بد رهبر است
بمن ده که از ظلمت غم رهم
که دیريست در راه غم گم رهم
مغنی باوتار کن نغمه بار
ز عود طرب تار در جذبش آر
چه عودی که تارش چلیپا نماست
ز آواش دیر مغسان پر صداست
بآهنگ جنگ مخالف شکن
در استار اوتار آتش فکن
بزن آتشی در مخالف چنان
که سوزد دل و جان او در زمان

(۱) در نسخه ب شعر زیرین بعد از بیت اسیر غم الخ از قلم یافته * بیت *
خوش آبی که چون آب زمزم بود خورد در حرم هر که معوم بود

سزد ساز روحی نوازد ملک
کند زخمه او دبیسر فلک
بیا ساقی آن شاهد شب بیار
بیداد آور اهل مشرب بیار
چو شاهد که شب زنده دار آمده
غم روز را غم گسار آمده
مرا می نماید طلسمی غریب
بود می عقاقیر حادق طبیب
طیبی که چون پور سینا مرا
به بخشد ز قانون حکمت شفا
می کن بود مردم افکن چو شیر
بمیدان مودی در آید دلیر
مراده که مردانه جنبش کنم
ز مستی چو مستان غرنش (۱) کنم
بیا ساقی آن لاله باغ دل
که مرهم کند تازه برداغ دل
بهارست و روی گل و می خوش است
لب ساقی و بوسه می خوش است
می کن بشادی شود رهنمون
غم گیتی از دل فشانند برون
بمن ده که بسیار غم دیده ام
رخ بهجت و عیش کم دیده ام

(۱) در نسخه ب «عزمش کنم» ثبت است ۱۲ *

مغذی نـزول آر در شان هـند
عرب گو عجم زن بدستان هـند
نی اندر صفـاهان شکر ریز شد
نفس در پی او چو پرویز شد
ره راست رو (۱) چاره سازی بکن
بهر فقره (۱) در جان نوازی بکن
چو مطرب بریشم نوازی کند
بریشم چه سودش (۲) که بازی کند
زهی کن زند راه علم و خرد
بیک زخمه هوش ارسطو برد
بیا جان عشاق ازو گرم کن
دل سخت جو بیان بدر نرم کن
که تا من چو صوفی روم در سماع
کنم هرچه جز عشق ازان انقطاع
بیا ساقی آن رطل شاهانه را
بیارو بکش دفع افسانه را
چو ترکن کلاه طرب نه بسر
بزین کن کمیت مفروق بزر
بمیدان در آ ترک نازی بکن
بچشمـان محمود اپازی بکن
می انداز در ساعر زر مرا
بسر بر نه از جام افسر مرا

(۱) در نسخه الف «نقره» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «چه شورش» مرقوم است ۱۲ *

می کن فرزند چراغِ دلم
کند فیض ریزان ایامِ دلم
بمن ده که رخسِ طرب زین کنم
در شهر دل را نو آئین کنم
بیا ساقی آن آتشین لعلِ رخس
که تیزی نماید مرا چون درخس
می کن چو سهراب دارد توان
چو رستم کند نام در هفت خوان
بمن ده که چون بهمن شیر گیر
کنم زالِ نفسانیت را اسیر
مغنی بیا مظهرِ راز را
همان پیکرِ شادی انباز را
بکن ساز و صوتِ ملایم نواز
بر آوازِ عشق دایم نواز
در انجیلِ ترسا و ژندِ مغان
همین صوت بود آشکار و نهان
چه صوتی که داود را در زبور
دهد یاد از الحانِ غلمان و حور
دل از ذوقِ صوتش برآید ز هوش
ز هر رگ چو طنبور آید خروش
بمی نوکِ مضراب را تر کنم
سرودی ز دودِ جگر سر کنم

(۱۳۲۲)

بیا ساقی آن می بمن ده که من
بگویم عیان بر سر انجمن
که مستم چندان از می من ربای (۱)
که از من نمازدست جز من ندای
می کان چو دولت نهانم رسد
چو بخت ازل بیگمانم رسد
ازو در سر من ننگبند منی
ازو همت فقر را دل غنی
بیا ساقی آن میوه مهرجان
کزو گرم گردد مرا مهر جان
می کان صلابی زند بر طرب
ضیای کند در حریم طلب
بمن ده که طبع آزمائی کنم
باهل طرب آشنائی کنم
مغنی بیا سحر سازی نمای
لب سامری شیوه بر کشای
بگوساله ساز چانی بده
ز دم بی زبان را زبانی بده
بکار آور آن فن جادو دله
که هاروت مانند ازان در گله
ز کاس غنچک جنس جان در چکان
ز هر چشم کنی پر همان در چکان

(۱) در نسخه ب «من زدای» ثبت است ۱۲ *

ز پست و بلندش خبر دار کیست
درو این همه صنعِ دلدار چیست ،
بیا ساقی آن یار دل سوز را
چراغِ حریمِ دل افروز را
بیار که من خود ز ملوای خم
فروزم چراغِ تک پامی خم
از آب حیوان هم اغوش جان
ازو آتشِ طور آتش نشان
گذارش ده داستان قدیم
ظرافت دراموز طبع ندیم
بیا ساقی آن می که هستی ازو ست
خدا بینی و حق پرستی ازو ست
ازو هر سر سبزه خضر آشناست
ازو دست موسی تجلی نماست
بمن ده که سرسبز بوم چو خضر
بمن تا کلیمی بگویم چو خضر
مغنی بیار ترنم بکار
باین دانه کن مرغِ دلها شکار
چنان گرم هر زخمه کن روح را
که در نوحه تابع شوم نوح را
بیار همان باعثِ شوق و شور
که طوفان بر انگیزد از هر تنور

(۱۳۲۳)

چندان وقت آرد مرا در وجود
که هر عضو من سر نهد در سجود
دف و چنگ را تیز بازار ازو
دل من بهر پرده در بار ازو
درین دایره هر که پا در نهد
بهنگام دف برزدن سر دهد
بیا ساقی آن لعل رخشنده را
غذا آور تاج بخشنده را
چه لعلی که یادم دهد عیشِ جم
فراموشیم آرد از جنس غم
از فتنه بیدار چون بخت شاه
از هر گدا لایق تخت شاه
بمن ده که بختم کند هم‌رهی
کدم در لباس گدائی شهی
من آن پیرمیخانه را بنده ام
که تا زنده ام لطفش ارزنده ام
در از جام می جرعه ریزد بخاک
بر آید نهالی از آن تخم پاک
چنان بارور تر شود آن شجر
که از عرش تا فرش گیرد ثمر
اگر من یکی زان ثمر^(۱) بر خورم
بهر اصل و فرع جهان پی برم

(۱) در نسخه الف «شجر» نوشته است ۱۲

(۱۳۲۵)

چه میگویم آخر کجا میروم

که از پیش او در قفا میروم

سخن گو که از قصد خود دور گو ست

پریشان تر و بی راه و زورگو ست

همان به که در قصد خود رو نهم

بساط تکلف بیک سو نهم

بیا ساقی آن شهید پالود را

همان شاهد مستی آلود را

خدایا بآن جرعه کز کرم

دهد ساقی کوثرش در حرم

باطوار آن رند افلاس دوست

که در جمع میخواره خوشباش از دست

چشانی مرا لذت جام عشق

رسانی مرا بر زبان نام عشق

کند چاشنی چون از طبع من

کشاید بشگرفشانی دهن

بشیرین زبانی خروشم که هان

نمک بر سر خوان مدحت نشان

زبان بلاغت در آور بکام

ز راه فصاحت در آور کلام

بگو مدح نواب سالار جیش

که او روز هیجا ست دلدار جیش

نه خان خانانان که خاقان چین
نهد سر بدرگاه او بر زمیسن
بالله اکبر قوی پشت او
کلید درِ فتنه در مشت او
دهد ساقی بزم او جام عیش
بدستش در آغاز و انجام عیش
چو در حق مراقب شود جان او
بود عرش گسویی گریبان او
حقیقت پناهی که تاج سپهر
بود بر سرش دایم از فر مهر
کریمی چو او در گرم بار نیست
گرم را جز او گرم بازار نیست
بجودش چنان سیم زاید شود
کز هر گدا معن زاید شود
کمین چاکر درگه او جم است
گدا بر در جود او حاتم است
چنان باد او بود خوشگوار
که مستان او را نباشد خمار
به بزمی که او می گساری کند
کهن خضر ازو تازه کاری کند
مسِ قالبم را میبش کیمیا ست
دلش رمز هر غیب را سیمیا ست

ازان باده هرکس که شد بهر او مند

چو چشم جهان بین شود ارجمند

گدائی سخن طول شد قصر کن

مکن ادعا بر دعا حصر کن

بود تا درین بزم احسان و جود

ز ساقی ریحیق از مغنی سرود

مغنی دمد تا بهر تار تاب

گذد تا بمی دست ساقی شتاب

در دست مغنی و ساقی مدام

روان باد در بزمیت از رود و جام

بر خداوندان عالیجاه و مقربان درگاه کعبه اشتباه مبرهن و هویدا باشد
که ازان جهت که بنده درین رساله نیاز در افتتاح ساقی نامه اعتصام به نشر
دعا و مدح آن حضرت کرده - اختتام نیز بر دعای خیر آن حضرت و دعای
بر آمدن حاجات درویشان نیازمند میکند - آهی تا کلام الهام اعلام را
علامت اجابت در وقت باشد - وجه خیرات ایشان قبل از اظهار نیاز در
حق درویشان برسد - غزلی که بر حسب وقت و طبق هوا در مقطع کلام
میگوید نیز بدرگاه میگذراند - بخلاعت قبول مشرف باد * * * غزل *

ساقی رسید چاه دی مل نثار کن

دیگر ز جرعه دست هوا گل نثار کن

مشعل^(۱) ز خود بریخته لاله بهر طرف

عطر بخور بر سر سنبل نثار کن

(۱) در نسخه الف «مقتل ز خود ریخته سنبل بهر طرف» مرقوم است ۱۲ *

اکذون جمالِ بخت ز رخ پرده بر گرفت
فرصت (۱) غنیمت است تجمل نثار کن
در حضرت کویم تقاضا نه درخور (۲) است
آنجا زبان نیک تغاؤل نثار کن
خالق آنها پذیر نباشد گدا بیا
در دور او سخن به تسلسل نثار کن

مولانا حیدری

مولانا حیدری از دارالسلطنه تبریز است - و از امثال و اقران مولانا
طوفی و شریف و قوعی است - و بدقتِ طبع و لطافتِ سلیقه و موزونیت
ذاتی و فطرت اصلی دران دیار مشهور و معروف است - و اهل آن ملک
را اعتقاد تمامی بشاعری اوست - و از جمله شاگردان مولانا لسانی است -
و بغایت خوش صحبت و صاحب آداب و قاعده دان (۳) بود - و در دارالسلطنه
مذکور با مولانا شریف که او نیز شاگرد مولانا لسانی بود شاعرپها کرد - دران
زمان مولانا شریف نسبت بمولانا لسانی که استاد او بود از در گستاخی
و بی ادبی در آمده حقوق استاد و شاگردی را منظور نداشته ستم
ظریفی شعار ساخته شعری چند که خالی از رکاکت لفظ و بی (۴) مشربی
نبود بمولانای مومی الیه منسوب ساخته رساله از نظم و نثر در مذمت
آنها پرداخت - و بسهواللسان موسوم گردانید - و الحق از ضرورت و انصاف

(۱) در نسخه الف «فرحت غنیمت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «تقاضا نه به بر خورد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «قامده دان و چرب زبان و شیرین بیان بود» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «لفظ و زبان نازگی بود بمولانای» ثبت است ۱۲ *

دور بود که حقوق او را منظور نداشته این جرأت و بی ادبی بآن شاعر قادر سخنی که در طرز غزل سعدی زمان خود بود و در قصیده نیز امتیاز تمام از امثال و اقران داشت - و این قصیده را که بمدح شاه اولیا و برهان اتقیا علی مرتضی گفته و اکثر مستعدان ایران مثل حسین ثنائی و ولی دشت بیاضی و میرزا قلی میلی تتبع نموده اند و این مطلع آنست

میرسم از گرد راه رقص کزان چو صبا * بوی جنون در دماغ عاشق سر در هوا
در میان اهل عالم شهرت تمام دارد بکند - و چون شهرت و حالت مولانا
لسانی بجهت ابیات عالیّه زیاده ازان بود که بمجرد آن مزخرفات نقصی
باشعار او رسد شهرتی نکرد - بلکه باعث خجالت و شرمندگی شریف شد -
و اهل عالم (۱) زبان بلامتش کشوندند - و گویند که همدران اوقات روزگار
بمکافات این بی ادبی بساط عمرش (۲) در نوشت * * مصرع *

بی ادبان را ادبی درخور ست

چون ذکر آن مقدمات شد آنچه ازان رساله در خاطر بود ثبت نمود که آن
مقدمه نیز بر مطالع کنندگان ظاهر شود *

* شریف *

در شعر ای (۳) شریف لسانی چویاوه گوست

شاعر بهجو بهر چه آزار او کند

آزارش این بس است گر اشعار او کنی

این بیت یار گسردد و در کار او کند

(۱) در نسخه ب "عالم خصوصا اهل تبریز زبان بطعن و ملامتش کشوندند"

و قوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "بساط عمر آن گستاخ را در نوشت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "در شعر این شریف" مرقوم است ۱۲ *